

درباره‌ی روش و ساختار سرمایه‌ی مارکس



حسن آزاد

درباره‌ی روش و ساختار سرمایه‌ی مارکس

حسن آزاد

آنچه می‌خوانید متن نوشتاری سخنرانی من پیرامون روش و ساختار سرمایه در سال ۲۰۰۴ میلادی است که در اتاق پالتاکی فوروم سوسیالیستی با مسئولیت زنده‌یاد بهزاد کاظمی و همکاران او ایراد شد. چارچوب اصلی سخنرانی در این متن حفظ شده، اما تا آنجا که امکان‌پذیر بود سخنان تکراری، حاشیه‌روی و صورت‌بندی‌های نادقیق آن حذف شده‌اند. فایل‌های این سخنرانی با تلاش، دقت و زحمت بسیار خانم نرگس ایمانی پیاده شده و حتی‌المقدور از حالت گفتاری به نوشتاری تبدیل شده است، در این جا صمیمانه از ایشان تشکر می‌کنم. (ح.آ.)

مقدمه

کتاب **سرمایه** در سه جلد نوشته شده است. پروژه‌ی مارکس اما پروژه‌ی وسیع‌تری بود که متأسفانه کارش نیمه‌تمام ماند و آنچه در قالب سه جلد کتاب **سرمایه** منتشر شد در واقع تحلیلی است از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری. گرچه تنها جلد نخست این اثر سترگ در زمان حیات نویسنده انتشار یافت

و دو جلد دیگر پس از مرگ مارکس بر پایه‌ی پیش‌نویس‌های مجلدهای دوم و سوم و انبوه یادداشت‌های به‌جا مانده از او توسط انگلس تدوین و انتشار یافت؛ با این همه، رشته‌ای محکم مجلدهای سه‌گانه‌ی سرمایه را به هم گره می‌زند و پیوند فصل‌های آن با یک‌دیگر بی‌هیچ‌رو تصادفی و دلخواهانه نیست، بلکه مطابق ضرورت و روشی معین با یک‌دیگر چفت شده‌اند؛ روشی که در هر فصل گام‌به‌گام حضور می‌یابد و هر فصل را به فصل دیگر و هر مقوله را به مقوله‌ی بعدی مرتبط می‌سازد. در واقع با قرائت سه جلد **سرمایه** است که تصویری از تمامیت یک نقاشی در برابر دیدگانمان ترسیم می‌شود.

بی‌اغراق داشتن تصویری روشن از منطق حاکم بر ساختار کتاب **سرمایه**، نحوه‌ی فصل‌بندی و چگونگی ارائه‌ی مفاهیم و مقوله‌های اقتصادی در مجلدهای سه‌گانه‌ی آن، بدون مطالعه‌ی دقیق جستاری کوتاه از مارکس با نام «روش اقتصاد سیاسی» در مقدمه‌ی **گروندریسه** (که باید آن را پیش‌درآمد **سرمایه** انگاشت) ناممکن است؛ جایی او برای نخستین بار مبانی روش‌شناختی پروژه‌ی نقد اقتصاد سیاسی خود را به نحوی موجز و درخشان شرح می‌دهد. اما پیش از پرداختن به آن لازم است درخصوص برخی اصطلاح‌های فلسفی مهم توضیحاتی ارائه کنیم. البته درباره‌ی این اصطلاح‌ها مباحث بسیاری در گرفته است و تعریف‌های مطرح شده در این جا تنها تعریف‌های حداقلی به‌شمار می‌روند.

توضیح برخی از اصطلاح‌های فلسفی

۱- تعین (determination): از قرن هجدهم در فلسفه به معنای مرزکشیدن و تمایز یک صفت یا خصوصیت از صفات و خصوصیات دیگر در یک شیء یا سیستم به کار رفته است. مثلاً تمایز سختی، وزن یا رنگ شیء ای مانند سنگ. و یا صفت ویژه‌ی همه‌ی محصولات کار یا نیروی کار به منزله‌ی کالا در جامعه‌ی سرمایه‌داری. اسپینوزا تعین را به شکل منفی در نظر می‌گرفت. به زعم او «تعین نفی است» (determinatio est negatio) هگل برای این حکم اسپینوزا اهمیت زیادی قایل بود و آن را بدین گونه تفسیر می‌کرد که هر تعینی نفی است (omnis determinatio est negatio). هگل هر شیء را عضوی و جزیی از یک کلیت در نظر می‌گرفت و به همین دلیل تعین را صرفاً به عنوان اثبات هویت آن شیء در خود نمی‌دید. به نظر او تعین هر جزء بیش‌تر با نفی تعین‌های دیگر نسبت به آن جزء امکان‌پذیر است. این که رابطه‌ی مثبت یک جزء با خود در عین حال به معنای رابطه‌ی منفی با سایر اجزاء است، بدیهی به نظر می‌رسد؛ اما با دقت بیش‌تر به نتیجه‌ای جالب می‌رسیم: تعین صرفاً شامل رابطه‌ی منفی با سایر تعین‌ها نمی‌شود، بلکه تمام تعین‌های دیگر نیز در رابطه‌ی منفی با آن قرار می‌گیرند. و اگر رابطه‌ی منفی با تعین‌های دیگر/ دیگر اجزاء، یک بخش ذاتی از هویت تعین آغازین باشد (به عنوان اجزای یک کلیت)، پس تعین آغازین رابطه‌ای ذاتی را نفی کرده است. تعین در عین اثبات هویت یک چیز، نفی آن را نیز دربرمی‌گیرد.

اگر بخواهیم سابقه‌ی این اصطلاح‌ها نزد مارکس را دقیق‌تر بررسی کنیم باید بگوییم که مارکس در دوره‌ی جوانی‌اش تحت تأثیر فلسفه‌ی فوئرباخ با شیوه‌ی تجرید هگل برخوردی منفی داشت. نقد فوئرباخ به هگل این است که هگل تجریدات را چنان پیش می‌برد که آن‌ها را از واقعیت جدا می‌کند به نحوی که دیگر محتوای واقعی ندارند، و از این‌رو به تجریدهایی پندارآمیز بدل می‌شوند. برای نمونه، هگل از اندیشه که متعلق به یک موجود اندیشنده است چنان تجرید می‌کند که از محتوای واقعی‌اش مستقل و مجزا می‌شود. هگل از اندیشه‌ی مجردی که به هیچ انسانی وابسته نیست آغاز می‌کند و به توجیه واقعیت می‌پردازد. مارکس با نقد فوئرباخ به هگل موافق بود و به همین دلیل با شیوه‌ی تجرید هگل برخوردی منفی داشت.

فوئرباخ بر این باور بود که هگل از مجرد حرکت می‌کند تا به توضیح مشخص برسد؛ ولی او خود می‌خواست حرکت از مجرد به مشخص را وارونه کند؛ یعنی از مشخص به مجرد حرکت کند. مارکس جوان از این نظر پیرو فوئرباخ بود. ولی از **ایدئولوژی آلمانی، تزهایی درباره‌ی فوئرباخ و فقر فلسفه** برخورد مارکس با شیوه‌ی تجرید هگل دگرگون می‌شود و به اهمیت تجرید به مثابه‌ی یک ابزار تحلیل و بررسی به‌ویژه در زمینه‌ی مسایل علوم اجتماعی - تاریخی توجه می‌کند. مارکس در **فقر فلسفه** از تجرید معین تاریخی صحبت می‌کند، و در مقدمه‌ی چاپ اول **سرمايه** می‌نویسد:

«در تحلیل شکل‌های اقتصادی استفاده از میکروسکوپ یا معرف‌های شیمیایی میسر نیست. قوه‌ی تجرید و انتزاع باید جبران این دو را بکند.»

او در **گروندریسه** به روش هگل توجه بیش‌تری نشان می‌دهد.

۲- تجرید تصادفی (در برابر تجرید اساسی): مارکس می‌گوید عمل تجرید باید خصلت‌های اساسی یک پدیده را مورد توجه قرار دهد نه جنبه‌های تصادفی آن را. مثلاً جنبه‌ی مصرفی و مبادله‌ای کالا برای توضیح آن به‌عنوان یک مقوله‌ی اقتصادی حایز اهمیت است در حالی که رنگ یک کالا برای توضیح آن امر فرعی به‌شمار می‌رود.

۳- تجرید عام (general abstraction) و تجرید معین:

(determinant abstraction) منظور از تجرید عام این است که در شکل‌های مختلف تولید اجتماعی، چیزی را که در همه‌ی آن‌ها مشترک است تجرید کنیم. مثلاً کار در همه‌ی جامعه‌های بشری (فئودالی، برده‌داری و...) عبارت است از رابطه‌ی انسان و طبیعت. انسان بر روی طبیعت کار می‌کند و طبیعت را دگرگون می‌کند. پس در تمام این جوامع می‌توانیم پدیده‌ی تولید و کار را تجرید کنیم. اما دقت کنید که این تجرید یک تجرید بسیار عام است و چیز زیادی را برای ما مشخص نمی‌کند. چرا که هریک از این جوامع، جوامعی خاص محسوب می‌شوند در شرایط و با ساختاری معین. از این‌رو بهتر است تجرید، تجریدی باشد که این خصوصیت و ویژگی تاریخی را در نظر بگیرد. وقتی ما از دل نظام‌های اجتماعی دارای ساختارهای گوناگون چیز واحدی را تجرید می‌کنیم، این تجریدی است عام که ارزش معرفتی چندانی ندارد. اما، تجرید معین ویژگی تاریخی و ساختار مشخص یک نظام اجتماعی را دربر می‌گیرد.

۴- تعیین مجرد (abstract determination) این اصطلاح در فلسفه‌ی کانت وجود ندارد و مارکس آن را از سنت لایب‌نیستی اتخاذ کرده است. منظور مارکس این است که تعیین می‌تواند مجرد باشد. فرض کنید مقوله‌ی ارزش نسبت به مقوله‌ی سود مجردتر است. مارکس چنین تعینی را تعیین مجرد می‌نامد. پس دقت کنید که گاه تعیین مجرد است و گاه تجرید معین است.

روش پژوهش و روش ارائه

پس از این توضیح مختصر در مورد برخی اصطلاح‌های **مارکس**، به بخش «روش اقتصاد سیاسی» در کتاب **گروندریسه** باز می‌گردیم. **مارکس** در بند دوم صفحه‌ی ۵ **گروندریسه** (ترجمه‌ی فارسی) * می‌گوید:

«یک چنین روشی که بنای کار را بر امور واقعی و مشخص می‌گذارد ظاهراً درست به نظر می‌رسد. از این‌رو در اقتصاد هم باید از جمعیت که پایه‌ی تمام عمل اجتماعی است آغاز کرد. اما با تأمل بیش‌تر، نادرستی این نظر آشکار می‌شود.»

میان این عبارت و **علم منطق** هگل شباهت زیادی وجود دارد. **هگل** نیز از مقوله‌ی هستی بحث خود را شروع و دقیقاً همین نکته را تکرار می‌کند. به‌زعم **هگل** برخی از ماتریالیست‌ها رئالیست ساده‌انگارانه؛ چنان‌که از منظر آن‌ها کار درست این است که از واقعیت مشخص آغاز کنیم و آن را مورد بررسی قرار دهیم. اما به باور **هگل**، واقعیت مشخص در واقع در نگاه نخست

هیچ چیز را برای ما مشخص نمی‌کند و فاقد هر گونه تعین است. مارکس هم در این جا به همین نکته اشاره می‌کند. یعنی کاری که بنای خود را بر امور واقعی می‌گذارد ظاهراً درست است؛ اما این امر خطاست، مگر این که شروع کنیم به یافتن تعین‌هایی در این امر واقعی مجرد. در واقع باید این تجرید توخالی را به اجزایش تجزیه کنیم و به عبارتی آن را بشناسیم. مارکس ادامه می‌دهد:

«جمعیت اگر طبقات متشکله‌ی آن نادیده گرفته شود تجریدی بیش نیست. همین‌طور طبقات هم انتزاعی توخالی خواهند بود اگر با اجزایی که این طبقات متکی به آن هستند آشنا نباشیم. کار مزدی، سرمایه و غیره ... از جمله‌ی این عناصر هستند. این‌ها خود مسبوق به تقسیم کار، مبادله و تقسیم کار، قیمت‌ها و غیره‌اند. مثلاً سرمایه بدون کار مزدی، بدون ارزش، بدون قیمت و غیره هیچ نیست. با این حساب اگر بنا بود با مفهوم کلی جمعیت شروع کنیم، ناگزیر به دریافتی آشفته می‌رسیدیم. در حالی که می‌توان با تحلیل گام‌به‌گام به مفاهیم بیش‌ازپیش بسیط‌تر رسید. یعنی از واقعیت ملموس و مشخص اندک اندک به مجردات لطیف‌تر و سرانجام به بسیط‌ترین مفاهیم و مقولات دست یافت.»

در این جا می‌بینیم که مارکس از یک مقوله‌ی مشخص یعنی جمعیت آغاز می‌کند و در همان حال تصریح می‌کند که در نگاه نخست این یک تجرید توخالی بیش نیست. اگر به دقت نظر کنیم درمی‌یابیم که جمعیت خود از طبقات تشکیل شده است. طبقات نیز نوعی تجریداند و از تعین‌های دیگری

هم چون سرمایه، کار و غیره ساخته شده‌اند. در عین حال خود سرمایه هم بدون تعین هایش، تجریدی بیش نیست.

پس چنان که مشهود است مارکس از نوعی روش تجزیه یا آنالیز (حرکت از مشخص به مجرد) بهره می‌برد. او مجردات را به تعین‌های پایین‌ترشان تقسیم می‌کند و این مسیر را ادامه می‌دهد تا به مقوله‌هایی چون مبادله، ارزش، پول و قیمت می‌رسد. این‌ها ساده‌ترین مقوله‌های برساننده‌ی جمعیت هستند.

به زعم مارکس واقعیت مشخص اولیه یعنی جمعیت پیش روی ما در آغاز دریافتی آشفته است، زیرا درون آن جنبه‌هایی وجود دارد که این جنبه‌ها در آغاز برای ما آشکار و روشن نیستند. ما می‌بایست شروع کنیم به تجزیه‌ی این جنبه‌ها و تعین بخشیدن به آن‌ها. در این راه است که از جمعیت به طبقات، از طبقات به شکل‌های درآمد و از شکل‌های درآمد به قیمت، مبادله و ارزش می‌رسیم. در واقع در این مسیر به تجریدهایی می‌رسیم که بسیط‌تر، عام‌تر، و ساده‌تراند. مارکس در ادامه چنین می‌گوید:

«این جا حرکتی معکوس رخ می‌دهد. یعنی باید از مفاهیم مجرد شروع کرد و بار دیگر به عناصر مشخص مثل جمعیت رسید.»

یعنی یک‌بار تجزیه و آنالیز کرد و واقعیت مشخص پیش رو را به عناصر تشکیل‌دهنده‌اش تجزیه کرد و گام به گام پیش رفت تا به عناصر ساده‌تر رسید؛ آن‌گاه دوباره از این عناصر ساده‌تر حرکت کرد تا مجدداً همان کلیت اولیه‌ای را که در ابتدا در برابر ما قرار داشت بازسازی کرد، یعنی روند سنتز یا ترکیب (حرکت از مجرد به مشخص). بنابراین این مشخص‌نهایی نتیجه‌ی

تجزیه و ترکیب است. مشخص حاصل از این فرایند تجزیه و ترکیب برای ما دیگر همان مشخص اولیه نیست، بلکه مشخصی است که تعین هایش (و نیز رابطه‌ی این تعین‌ها با یکدیگر) آشکار شده است. مارکس می‌افزاید:

«**روش اول** از لحاظ تاریخی، روش علم اقتصاد در آغاز این علم بود. اقتصاددانان سده‌ی ۱۷ با کل زنده با جمعیت، با دولت و دولت‌های متعدد آغاز می‌کنند و همیشه هم به کشف برخی مناسبات عام، مجرد و تعین‌کننده‌ی تقسیم کار، پول و ارزش می‌رسند. همین‌که این مقولات کم‌وبیش پرداخت و منتزع شدند ساختن دستگاه‌های اقتصادی از مفاهیم بسیط نظیر کار، تقسیم کار، نیاز و ارزش مبادله‌ای شروع می‌شود و به دولت، مبادله‌ی بین ملت‌ها و بازار جهانی ختم می‌شود. بدیهی است **روش اخیر** از نظر علمی، روشی درست است.»

در واقع مارکس در این جا از دو روش صحبت می‌کند. روش اول مربوط به اقتصاددانان قرن ۱۵ است. آن‌ها از یک کل زنده پژوهش‌شان را آغاز می‌کردند. آن را تجزیه و از آن‌جا به مفاهیم ساده‌تر می‌رسیدند. اقتصاددانان قرن بعد، قرن ۱۶، در واقع مقوله‌هایی را که آنان تجزیه کرده بودند بدیهی می‌انگاشتند. آن‌ها از این مقوله‌ها شروع می‌کردند و به بازسازی کل واقعیت می‌پرداختند. یعنی آنان از روش ترکیب استفاده می‌کردند. پس اقتصاددانان در دو دوره‌ی مختلف از دو روش مختلف استفاده می‌کردند. در یک دوره روش تحلیل و در دوره‌ی دیگر روش ترکیب غالب بود.

دقت کنید که مثال جمعیت که مارکس به آن اشاره می‌کند یک مثال دل‌بخواانه نیست. بلکه مثالی است کاملاً واقعی. در سده‌های ۱۷ و ۱۸ کمبود جمعیت وجود داشت و برای اقتصاددانان پیش از اسمیت و ریکاردو به موضوعی مهم و قابل تأمل تبدیل شده بود. این وضع با انقلاب صنعتی دگرگون شد و ما در این دوره با نظریات ضدجمعیتی مالتوس روبه‌رو می‌شویم. مارکس از پیروان گروه اول ویلیام پتی و جیمز استوارت را نام می‌برد که روش نخست را در پیش گرفتند. آدام اسمیت و ریکاردو نیز از روش دوم بهره گرفتند. آدام اسمیت در کتاب **ثروت ملل** بحث خود را از تقسیم کار آغاز می‌کند. سپس از تقسیم کار به مبادله، تولید و از آن جا به انباشت و درآمد دولتی می‌رسد. در واقع اسمیت با بهره‌گیری از روش ترکیبی، از مقوله‌ی ساده‌ی تقسیم کار به مقوله‌ی پیچیده‌ی انباشت و درآمد دولت می‌رسد. خودِ مارکس از هر دو روش استفاده می‌کند. او در وهله‌ی اول از مشخص واقعی (real concrete) عزیمت می‌کند که دریافت آشفته‌ای است از تعین‌ها و جنبه‌های بسیار متعددی که در جریان تحقیق و بررسی شناخته می‌شوند. با تجزیه‌ی این مشخص واقعی به مقوله‌های ساده‌تر می‌رسیم. سپس حرکتی معکوس آغاز می‌شود، از ساده‌ترین مقوله به مقوله‌ی خاص‌تر و مشخص‌تر گذر می‌کنیم تا دوباره به مشخص واقعی برسیم. مشخص واقعی دوم، مشخص واقعی اول نیست بلکه جنبه‌های گوناگون آن شناخته شده و به اصطلاح به آن مشخص اندیشیده (concrete in thought) می‌گویند. کلتی بازتولیدشده توسط اندیشه

که جنبه‌های گوناگون آن و نیز ارتباط درونی اجزای آن‌ها روشن و مشخص است. مارکس در عین استفاده از اصطلاح‌های تجزیه و ترکیب از عبارت‌های خاص خودش نیز استفاده می‌کند: روش تحقیق و روش ارائه. به باور مارکس، روش تحقیق از روش ارائه مجزا است. روش تحقیق عبارت است از تجزیه‌ی یک کلیت پیچیده به اجزاء و مفهوم‌های ساده‌تر و کشف رابطه‌ی درونی آن‌ها با یک‌دیگر؛ پژوهش درباره‌ی تکوین و تحول تاریخی عناصر سازنده‌ی کلیت؛ و سرانجام بررسی و نقد مقوله‌های اقتصادی در آرای سایر اندیشمندان، که در واقع عناصر سازنده‌ی کلیت به‌شمار می‌روند، و تحول مفهومی این مقوله‌ها. با تکمیل روند تحقیق و روشن شدن ماهیت رابطه‌ی عناصر درونی کلیت روندی معکوس آغاز می‌شود، حرکت از ساده‌ترین مقوله به مقوله‌های مشخص‌تر، یعنی روش ارائه.

مارکس پس از به سرانجام رساندن مرحله‌ی تحقیق و واکاوی جامعه‌ی سرمایه‌داری، به ساده‌ترین مقوله یعنی ارزش می‌رسد که به شکل کالا، پول و سرمایه جلوه‌گر می‌شود. او از ساده‌ترین شکل ارزش یعنی کالا عزیمت می‌کند و با حرکتی گام‌به‌گام و منطقی از مقوله‌ای به مقوله‌ی دیگر می‌رسد و شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را در کلیت خود بازتولید می‌کند، که در واقع بازتولیدی اندیشیده شده است. ساختار و فصل‌بندی کتاب **سرمایه** بیانگر همین حرکت است.

چنین حرکتی را در هگل هم می‌توان مشاهده کرد. او از واقعیت مشخص و آشفته عزیمت می‌کند تا به ساده‌ترین مقوله برسد؛ آن‌گاه حرکتی معکوس را آغاز می‌کند تا گام‌به‌گام و منطقی به کلیت اندیشگون دست یابد. ولی

شکل این رفت و برگشت در مارکس و هگل کاملاً متفاوت است. موضوع تحقیق هگل، کل هستی است؛ او پس از بررسی و واکاوی موضوع، در مرحله‌ی ارائه در «علم منطق» حرکت اندیشه را - در سه مرحله‌ی هستی، ذات و مفهوم - در خود بررسی می‌کند، و سپس تحقق اندیشه در جهان واقعی، یعنی فلسفه‌ی طبیعت و فلسفه‌ی روح تا رسیدن به روح مطلق. مارکس از جامعه‌ی سرمایه‌داری مشخص آغاز می‌کند و در یک رفت و برگشت ساختار و روابط درونی جامعه‌ی سرمایه‌داری را در کتاب سرمایه به شکل منطقی و روشن بازتولید می‌کند. هم هگل و هم مارکس به کلیت اندیشیده می‌رسند، اما میان این دو تفاوت‌هایی وجود دارد. هگل به روح مطلق می‌رسد. این کلیت، کلیتی مثبت است به این معنا که تضادها را در خود حل می‌کند. برای مارکس این کلیت، جامعه‌ی سرمایه‌داری است. کلیتی که تضادها را در خود حل نمی‌کند، بلکه در مقابل، تضادها در آن دائماً در حال جنگ و ستیزاند. تفاوت دیگر هگل و مارکس در این زمینه آن است که انتقاد برای هگل انتقادی درونی است یعنی او همیشه انتقاد می‌کند که چرا در چارچوب این کلیت، یعنی جامعه‌ی سرمایه‌داری، آزادی و استقلال به شکلی که در چارچوب این جامعه می‌توان به آن دست یافت محقق نشده است. در واقع این انتقاد بدین صورت است که توانایی رسیدن به این هدف را در جامعه‌ی موردنظر عملی می‌داند و نقد ابزاری است که سبب می‌شود که ما در همین جامعه به آن برسیم. در حالی که برای مارکس انتقاد جنبه‌ای بیرونی دارد. یعنی اصلاً در این جامعه نمی‌توان به آزادی و

استقلال دست یافت و جامعه‌ی آزادتر نسبت به این کلیت جنبه‌ی بیرونی دارد.

به متن **گروندریسه** بازگردیم. بند آخر، ص ۲۶:

«مشخص مشخص است زیرا در حکم ترکیب به هم برنهادی تعینات بسیار و بیانگر وحدت در گوناگونی است. ولی از دید اندیشه‌ی نوعی، هم نهاد نوعی نتیجه است و نه نقطه‌ی عزیمت. حتی اگر در عمل به صورت نقطه‌ی عزیمت و بنابراین نقطه‌ی عزیمت مشاهده و ادراک ما باشد. در صورت نخست [یعنی در نظر گرفتن واقعیت مشخص به عنوان نقطه‌ی عزیمت و نه نتیجه‌ی تحول تاریخی] درک درست ما [از واقعیت] در مفاهیمی انتزاعی حل می‌شود، در حالی که در صورت دوم [یعنی از دید اندیشه‌ای که واقعیت را نوعی هم نهاد یا نتیجه‌ی تحول تاریخی می‌بیند] بر اساس تعینات مجرد می‌توان به بازتولید واقعیت مشخص از راه اندیشه رسید.»

این مشخصی که به قول مارکس در نهایت بر اثر اندیشه به آن می‌رسیم، بیانگر برنهادی تعین‌های بسیار و وحدت در گوناگونی است. یعنی در وحدت خودش، گوناگونی و جنبه‌های بسیاری را نشان می‌دهد. اگر قسمت اول حرکت را حذف کنیم، یعنی این که از واقعیت نااندیشیده شروع کردیم و گام به گام به مقوله‌های عام و بسیط رسیدیم؛ و تنها حرکت از مقوله‌ی مجرد به سمت واقعیت را ببینیم، در آن صورت چنین انگاشته خواهد شد که این تجرید و انتزاع است که واقعیت را می‌سازد. مارکس می‌خواهد به ما یادآوری کند که این حرکت حرکتی دوسویه است. در واقع هم نقطه‌ی آغاز و عزیمت ما و هم نقطه‌ی پایان ما واقعیت است. ما از واقعیت مبهم و

آشفته شروع کردیم و به واقعیت مشخص بازگشتیم. لیکن هدف و نتیجه‌ی این بازگشت واقعیتی اندیشیده و روشن است.

با توفیقی در کتاب **سرمایه** می‌بینیم که در این کتاب بحث از کالا شروع شده و کالا به‌عنوان ساده‌ترین مقوله‌ی اقتصاد بورژوازی در نظر گرفته شده است. سپس در فصل‌های بعدی از مقوله‌های دیگری نام برده می‌شود. سؤال این است که ارتباط این مقوله‌ها با یکدیگر چیست؟ با توجه به مباحث طرح شده در **گروندریسه** درمی‌یابیم که روش مارکس عزیمت از واقعیت و تجزیه و تحلیل آن تا دستیابی به مقوله‌های ساده‌تر و بسیط‌تر است، و سپس بازگشت منطقی از ساده‌ترین مقوله به واقعیت مشخص. در واقع ترتیب و توالی مقوله‌ها در کتاب **سرمایه** را منطق حرکت از مجرد به مشخص تعیین می‌کند. او پیش‌تر تحقیق و بررسی مقوله‌ها را با اتکا به تحلیل اقتصاددانان کلاسیک و با در نظر گرفتن تحول تاریخی آن‌ها به انجام رسانده بود و کتاب **سرمایه** در واقع از، ساده‌ترین مقوله یعنی کالا شروع می‌کند تا با حرکتی منطقی و گام‌به‌گام کل شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را در مجموع خود بازتولید کند.

بازگردیم به ادامه‌ی متن **گروندریسه** در ص ۲۷:

«... هگل دچار این توهم شد که واقعیت را نتیجه‌ی اندیشه‌ی متمرکز بر خویش که سرگرم تعمق در خویش و منشاء حرکت خویش است بداند. در حالی که منظور از رسیدن به مشخص از طریق اندیشه همانا دست یافتن به واقعیت مشخص و به بازتولید فکری آن است.»

پس مارکس می گوید به باور هگل این حرکت تنها حرکت اندیشه است در حالی که به زعم مارکس این حرکت حرکتی است که در آن اندیشه به بازتولید اندیشیده‌ی واقعیت مشخص می‌پردازد. اما چرا به زعم مارکس، هگل دچار توهم است؟ در این مورد می‌توان دو تفسیر ارائه کرد:

- یک تفسیر از آن مندل است. بنا بر این تفسیر هگل به نوعی دچار توهم است. زیرا او حرکت اول را فراموش می‌کند و تنها حرکت دوم را می‌بیند. چنان که پیش‌تر اشاره رفت، در این جا با دو جور حرکت مواجه‌ایم: یک، حرکتی که از خود واقعیت شروع شده و به سوی ساده‌ترین مقوله می‌رود. دوم، حرکتی که از مجرد به مشخص می‌رسد. از آن‌رو که هگل از مجرد به مشخص رسیده است تصور می‌کند که این حرکت، صرفاً حرکت اندیشه است؛ ولی مارکس که معتقد است این هر دو حرکت با هم اند چنین توهمی ندارد. مارکس از واقعیت مشخص آغاز کرده و به ساده‌ترین مقوله می‌رسد و سپس از ساده‌ترین مقوله به بازتولید اندیشیده‌ی واقعیت برمی‌آید.

- تفسیر دوم ناظر بر این است که وقتی به **علم منطق** هگل مراجعه می‌کنیم (یا مشخصاً به پاراگراف ۳۲ **فلسفه‌ی حق هگل**، یا **درسهای درباب تاریخ فلسفه**، آن جا که به نقد فرانسیس بیکن می‌پردازد) می‌بینیم که او هر دو راه را رفته است و چنان نیست که حرکت نوع اول را فراموش کرده باشد.

دلیل توهم هگل می‌تواند این باشد که او گرچه هر دو مرحله را مدنظر داشته، منتها به باور او تمام این حرکت‌ها در پهنه‌ی اندیشه وحدت می‌یابد، و اندیشه به لحاظ هستی‌شناسانه بر هر دو روند سلطه دارد. او از لحاظ معرفتی

از واقعیت شروع می‌کند اما از حیث هستی‌شناختی اندیشه بر کل روند حاکم است. در واقع هگل تعادل میان اندیشه و واقعیت را در نظر نمی‌گیرد. از این رو مارکس معتقد است هگل دچار توهم است.

بازگردیم به **گروندریسه**:

«مثلاً ساده‌ترین مقوله‌ی اقتصادی یعنی ارزش مبادله‌ای [زاییده‌ی اندیشه‌ی ما نیست] بل مبتنی بر وجود [واقعیات مشخصی] نظیر جمعیت و عمل تولید افراد جمعیت در شرایط معین، یا در نوع معینی از خانواده، آبادی یا دولت (یا کشور) و ... است. این مقوله نمی‌تواند هستی دیگری جز به صورت یک رابطه‌ی انتزاعی و یک جنبه در درون یک کل زنده‌ی مشخص و داده شده داشته باشد. و این در حالی است که ارزش مبادله‌ای به عنوان یک مقوله عمری به قدمت توفان نوح دارد.»

به باور مارکس خود ارزش مبادله نتیجه‌ی اندیشه‌ی ما نیست بلکه جنبه‌ای است از یک واقعیت زنده. یعنی جنبه‌ای است از نظام جامعه‌ی سرمایه‌داری؛ جنبه‌ای انتزاعی از یک کل زنده (یا همان جامعه‌ی سرمایه‌داری) و نه حاصل صرف اندیشه‌ی ما. اما دقت کنید که به باور مارکس درست است که این مقوله جنبه‌ای از سرمایه‌داری است اما عمرش به قدمت توفان نوح است. یعنی در جامعه‌های پیشاسرمایه‌داری نیز ارزش مبادله، مبادله و پول وجود داشتند. پس مقوله‌ی متعلق به یک نظام اقتصادی معین می‌تواند تاریخاً پیش از آن نظام هم وجود داشته باشد، ولی ما نمی‌توانیم تکامل واقعیت را از تکامل تاریخی آن مقوله استنتاج کنیم. یعنی این درست نیست که ما با

عزیمت از مقوله‌ی ارزش مبادله بخواهیم تکامل نظام سرمایه‌داری را توضیح دهیم.

بحث‌هایی درباره‌ی روش

در این جا قدری از متن فاصله می‌گیریم. در سال‌های دهه‌ی ۱۹۷۰ در مورد حرکت از مجرد به مشخص بحث‌های زیادی در گرفت که در زیر به خلاصه‌ای از آن‌ها اشاره می‌کنیم:

۱ - روش علمی: عده‌ای بر آن بودند که حرکت از مجرد به مشخص شالوده‌ی روش‌های علمی پیشین بوده است. برخی تبار آن را به روش‌های تجربی و عقلانی سده‌های ۱۷ و ۱۶، که دکارت بهترین سخنگوی آن بود، و برخی دیگر آن را به روش‌های تکاملی می‌رسانند که در نظرات لایب‌نیتس تجلی پیدا می‌کرد. اما با مطالعه‌ی دقیق‌تر درمی‌یابیم که در واقع برای نخستین بار این هگل بود که این روش را تدوین کرد و مارکس با تدقیق و تکمیل آن، و با اتکا به دیدگاه ماتریالیستی و متناسب با موضوع مورد بررسی یعنی جامعه‌ی سرمایه‌داری آن را به کار گرفت.

هگل روش‌های علمی پیش از خود را مطالعه و آن‌ها را در سیستم خود ادغام کرده بود. لذا حتماً میان روش هگل و روش‌های علمی موجود نقطه‌های مشترکی وجود دارد ولی نمی‌توان روش او را به روش‌های علمی دیگر فروکاست. دکارت در کتاب **گفتاری درباب روش یا فواید هدایت ذهن** بر آن است که برای شناخت یک واقعیت (واقعیت مورد نظر دکارت در این جا شکست نور در عدسی‌ها بود) و پاسخ به سؤال پیش

رو باید نخست به سؤال دیگری پاسخ داده شود؛ این سؤال که اصلاً شکست نور چیست؟ و برای پاسخ به پرسش دوم، پرسش دیگری مطرح شود: نور به عنوان یک نیروی طبیعی واجد چه خصلتی است؟ به نظر دکارت، سؤال از خصلت نیروی طبیعی ساده‌ترین پرسشی است که واجد نوعی بداهت است. این امر را نیز با اشراق و شهود می‌توانیم بفهمیم و نیازی به تحقیق و مطالعه ندارد. به عبارتی آن قدر از یک سؤال به سؤال دیگر می‌رویم تا به سؤالی برسیم که پاسخ‌اش بسیار بدیهی است و جنبه‌ی شهودی دارد. این جا به جای حرکت از مقوله‌ها، با حرکت از یک سؤال به سؤال دیگر مواجهیم. در ضمن در مورد دکارت با یک پدیده‌ی ساده سروکار داریم حال آن که جامعه‌ی سرمایه‌داری نظامی است بسیار پیچیده و مرکب از لایه‌ها و جنبه‌های بسیار متعدد. در مورد دکارت هر سؤال بعدی نسبت به سؤال قبلی عام‌تر است، یعنی حرکت از خاص به عام وجود دارد. اما در روش هگل یک بار حرکت از مشخص به مجرد (یا خاص به عام) است و بار دیگر از مجرد به مشخص (یا عام به خاص) در لایه‌های تجرید بسیار متعدد. افزون براین، روش هگل با روش ساده کردن (simplification) معمول در علوم تفاوت دارد که برای بررسی پاره‌ی اصلی، از جنبه‌های فرعی چشم‌پوشی می‌کند؛ جنبه‌هایی که می‌توان از آنها صرف نظر کرد. برای نمونه، گالیله برای مطالعه‌ی سقوط اجسام از مقاومت هوا صرف نظر می‌کرد. در روش هگل، برای بساختن مفهوم عام از جنبه‌های خاص تجرید می‌شود

تا پس از بررسی مقوله‌ی عام به ترتیب و گام به گام جنبه‌های خاص در حرکت منطقی (حرکت سنتتیک از عام به خاص) ادغام شود. در مورد لایب‌نیتس هم باید گفت که فلسفه‌های وحدت‌گرا در قرن هیجدهم، که قانون‌های طبیعت و جامعه را یک‌سان می‌پنداشتند، بر نوعی رهیافت تکامل‌گرایانه استوار بودند، چنان‌که همه‌ی هستی (طبیعت و جامعه) را در فرآیند تکامل از ساده به مرکب می‌نگریستند. از این منظر، روش شناخت نیز حرکتی است از ساده‌ترین امور به مرکب‌ترین و پیچیده‌ترین آن‌ها. اگر مارکس می‌خواست از روش لایب‌نیتس پیروی کند می‌باید از ساده‌ترین موجود طبیعی آغاز می‌کرد و به تکامل یافته‌ترین آن می‌رسید و آن‌گاه از کمون‌های نخستین شروع می‌کرد و در ادامه‌ی آن به جامعه‌ی سرمایه‌داری می‌رسید.

۲ - دیدگاه مارکسیسم نوع شوروی: در این دیدگاه به‌رغم صحبت از دیالکتیک استقرا و قیاس، تجزیه و ترکیب، ساده و مرکب، در واقع هیچ چیز به جز کلیات معمول دست‌تان را نمی‌گیرد. فقط در انتها گفته می‌شود که در حرکت از مجرد به مشخص، تجرید وسیله است و هدف توضیح واقعیت مشخص یعنی جامعه‌ی سرمایه‌داری. به نظر می‌رسد که این توضیح هم بیان درست و دقیقی از روش مارکس نیست.

۳ - دیدگاه آلتوسر: لویی آلتوسر، فیلسوف بلند آوازه‌ی فرانسوی، علیه تجربه‌گرایی بود. او تجربه را هم‌چون خاستگاه و معیار راست‌آزمایی نظریه به‌تنهایی کافی نمی‌دانست و بر نقش فعال ذهن در استنتاج و پرورش مقوله‌ها تأکید داشت. از منظر او، پراتیک نظری نسبت به واقعیت عینی استقلال نسبی

دارد و به این سبب نمی‌توان آن را در هر لحظه با تجربه تأیید یا رد کرد. آلتوسر اما در طرح ایده‌ی استقلالِ پراتیکِ نظری نسبت به واقعیت عینی راه افراط پیمود، چنان‌که مندل او را به دوگانه‌گرایی بین نظریه و واقعیت متهم می‌کند. او موضوع واقعی (real object) را از موضوع اندیشه (thought object) جدا می‌کرد و درستی یک نظریه را در مواجهه با پرسمان‌هایش (problematic) و انسجام منطقی آن می‌سنجید. یعنی محکِ سنجشِ نظریه نیز در درونِ خودِ نظریه قرار می‌گیرد. او نمی‌توانست معیاری واقعی برای راست‌آزمایی نظریه ارائه کند.

۴- مکتب منطقی سرمایه: این مکتب با الهام از نظرات رومن روسدولسکی برکشید. اثر روسدولسکی با نام **تاریخ تکوین سرمایه‌ی مارکس** در سال ۱۹۶۸ انتشار یافت. او در این اثر به شرح ساختار کتاب **سرمایه** می‌پردازد: حرکتی منطقی از ساده‌ترین مقوله تا تشریح کلیت پدیده در تمامیت خود. به‌زعم روسدولسکی موضوع جلد نخست و جلد دوم «سرمایه‌ی عام» است و جلد سوم به سرمایه‌های متعدد و خاص می‌پردازد. سرمایه‌ی عام یعنی سرمایه‌ای با خصوصیات مشترک تمامی سرمایه‌ها بدون در نظر گرفتن اختلاف آن‌ها و قانون‌های ویژه‌ی حرکت آن. جلد سوم به طرح ویژگی‌ها و اختلاف سرمایه‌های متعدد می‌پردازد. در جلدهای یکم و دوم، ترکیب ارگانیک سرمایه (نسبت سرمایه‌ی ثابت به سرمایه‌ی متغیر) برای تمام سرمایه‌ها یکسان فرض شده؛ تنها در جلد سوم است که با در نظر گرفتن تفاوت در ترکیب ارگانیک سرمایه در شاخه‌های مختلف تولید

و رقابت بین آنها، شکل‌گیری نرخ متوسط سود مورد بحث قرار می‌گیرد. در ادامه، شرایط ویژگی‌های که پیش‌تر از آنها تجرید شده بود، گام‌به‌گام وارد تحلیل شده و فرآیند بازسازی نظری به سطوح مشخص فرامی‌روید. مکتب منطقی سرمایه تلاشی است در ادامه‌ی کار روسدلسکی برای دقت بخشیدن و شرح تفصیلی از سازوکار حرکت منطقی، بدان‌سان که هر مقوله چه تعیین‌هایی دارد و در حرکت استنتاجی مقوله‌ها از چه جایگاهی برخوردار است.

شباهت‌ها و تفاوت‌های مارکس و هگل

پس از اشاره به این رویکردها بهتر است در این جا به برخی شباهت‌ها و تفاوت‌های مارکس و هگل نیز نظری بیاندازیم. مارکس در روش خود از هگل الهام گرفت، ولی در عین حال آن را کامل‌تر کرد. مارکس و هگل هر دو، لحظه‌ی فعالیت فکری و تکاپوی ذهن در تکوین، پرورش و حرکت مقوله‌ها را مورد تأکید قرار می‌دهند؛ یعنی هر دو، وجه فعال ذهن را در فرآیند شناخت برجسته می‌کنند. البته هگل در این کار بسیار افراطی‌تر از مارکس است و این لحظه را به لحظه‌ی تعیین‌کننده در تمامیت روند شناخت بدل می‌کند.

اما اختلاف آنها در کجاست؟ هگل لحظه‌ی اندیشه و ذهنیت را بر عینیت مسلط می‌کند، حال آن‌که مارکس برای این دو لحظه تفاوت و استقلال قائل است. در این جا مارکس بیش‌تر به کانت نزدیک است، یعنی مارکس همچون کانت می‌پذیرد که واقعیتی بیرون و مستقل از ذهن وجود دارد که

در مقابل ذهن قرار می‌گیرد؛ اما در عین حال جنبه‌های فعالیت ذهن و تأثیر آن بر روند شناخت را در نظر می‌گیرد. نکته‌ی دیگر، تأکید مارکس بر نظریه‌ی پراکسیس است. به‌زعم مارکس ذهن و عین وحدتی جدایی‌ناپذیر دارند و همیشه در تعامل با یک‌دیگر فهمیده می‌شوند. هیچ ذهنی بدون در نظر گرفتن شرایط عینی‌اش قابل فهم نیست و شرایط عینی هیچ‌گاه بدون توجه به ذهنیت تاریخی متناظر با آن قابل توضیح نیست. ذهن تنها به منعکس کردن واقعیت نمی‌پردازد، بلکه آن را تغییر هم می‌دهد. ذهن فعال هم واقعیت را دریافت می‌کند و هم از طریق عمل آن را تغییر می‌دهد. با تغییر واقعیت، خود ذهن نیز تغییر می‌کند و در هر لحظه‌ای ذهن و عین در تناسب با یک‌دیگر حرکت می‌کنند. این اندیشه دستاورد نویی است که نزد مارکس بیانی روشن و ماتریالیستی پیدا می‌کند.

مجدداً به متن **گروندریسه** برگردیم:

«نوعی از آگاهی فلسفی چنان است که موجودیت واقعی انسان را در تفکر مفهومی می‌داند. بنابراین جهان مفاهیم از نظر او یگانه واقعیت معتبر محسوب می‌شود.»

در این جا منظور از «نوعی از آگاهی فلسفی» ایده‌آلیست‌هایی همچون هگل‌اند که موجودیت واقعی را به تفکر مفهومی فرومی‌کاهند. «این نوع آگاهی، حرکت مقولات را که فقط متأسفانه سرش به خارج بند است به جای عمل واقعی تولید می‌گیرد و می‌پندارد که جهان محصول آن‌هاست. این البته درست است زیرا کلیت مشخص [واقعیت‌ها] به‌عنوان کلیت اندیشیده و تصور ادراکی واقعیت تا حدودی محصول اندیشه است.»

مارکس استقلال واقعیت خارج را قبول دارد زیرا می‌پذیرد که سرِ دریافت‌های ما از جهان بیرون از ذهن به خارج وصل است. اما او در عین حال نقش فعال ذهن در شناخت واقعیت را نفی نمی‌کند. در این جا لازم است به نظریه‌ای اشاره کنیم که در مارکسیسم پیشینه‌ای طولانی دارد: نظریه‌ی انعکاس.

مطابق این نظریه، رابطه‌ی ذهن و عین هم‌چون رابطه‌ی آینه و واقعیت است؛ ذهن آینه‌ای است که عین در آن به صورت دقیق منعکس می‌شود. اندام‌های حسی واقعیتِ عینی را به ذهن منتقل می‌کنند. عین و ذهن به صورت دو ذاتِ جدا و مستقل در برابر هم قرار دارند و ذهن چون لوحی نانوشته عین را در خود منعکس می‌کند. نمونه‌ی بارز این رویکرد در مارکسیسم شوروی و نظرات احزاب رسمی قابل مشاهده است. اما مارکسیست‌های غربی نظیر لوکاج، کرش، گرامشی و آلتوسر نظریه‌ی انعکاس را مورد انتقاد قرار داده‌اند. به‌زعم گرامشی واقعیت و ذهن هر دو محصول تاریخ‌اند و پیوند آن‌ها پیوندی تاریخی است. نظریه‌ی انعکاس نمی‌تواند بیانگر این لحظه‌ی تاریخی باشد. آلتوسر نیز این نظریه را از زاویه‌ی استقلال فعالیت نظری در فرآیند شناخت نقد می‌کند. به نظر او روند حرکت از مجرد به مشخص، روندی است که ذهن در آن نقش فعال دارد. ذهن در این فرایند هم مقولات را برمی‌سازد و هم رابطه‌ی درونی آن‌ها را کشف می‌کند. این حرکت، صرفاً محصول بازتاب عین در ذهن نیست، حرکتی است از خودِ ذهن و مستقل از انعکاس واقعیت بیرونی.

مارکس در **گروندریسه** در بخش «روش اقتصاد سیاسی» می‌کوشد با دو دیدگاه مرزبندی کند: الف- ماتریالیسم ساده‌انگار و تجربه‌گرا و ب- ایده‌آلیسم. به نظر او ماتریالیست‌های ساده‌انگار تمامی معرفت را ناشی از تجربه می‌دانند و نقش فعال ذهن را در تدوین، مفهوم‌پردازی و نتیجه‌گیری نادیده می‌گیرند. به نظر آن‌ها نقش ذهن همانند یک دستگاه عکس‌برداری از واقعیت است. در مقابل، ایده‌الیست‌ها نقش فعال ذهن را آن‌چنان برجسته می‌کنند که ذهن تعیین‌کننده‌ی واقعیت، و حرکت واقعی تابعی از حرکت مقولات می‌شود. (مارکس در تز اول از تزهایی درباره‌ی فویرباخ این نکته را به روشنی بیان می‌کند.)

مالکیت اقتصادی و مالکیت حقوقی

بحث را از صفحه‌ی ۲۸ پی می‌گیریم. در این قسمت مارکس می‌نویسد که هگل در **فلسفه‌ی حق** از مقوله‌ی تصاحب (possession) آغاز کرده، سپس به مقوله‌ی مالکیت (property) و از پی آن به مقوله‌ی خانواده می‌رسد. به نظر مارکس این حرکت از مقوله‌ی تصاحب به مالکیت و سپس خانواده یک حرکت درست منطقی است. ولی او بلافاصله به نکته‌ی جالبی اشاره می‌کند که این حرکت درست منطقی با توالی تاریخی همخوانی ندارد، زیرا به لحاظ تاریخی خانواده بر تصاحب و مالکیت مقدم است. این برخلاف نظر انگلس و انترناسیونال دوم و سوم است که به وحدت منطقی و تاریخی باور داشتند.

به‌طور کلی در فلسفه‌ی سیاسی در زمینه‌ی رابطه‌ی فرد با جامعه دو نوع رویکرد یا گرایش وجود داشته: اولی از هابز آغاز می‌شود تا کانت. این گرایش برای توضیح حقوق اجتماعی، قراردادها و مالکیت از فرد عزیمت می‌کند. در مقابل، سنت دیگری وجود دارد که از گروتیوس و پوفندورف آغاز می‌شود و تا هگل و مارکس ادامه می‌یابد. در این سنت فکری فرد همواره در متن شرایط مشخص اجتماعی و تاریخی قرار دارد و از آن جدا نیست:

«می‌توان تصور کرد که یک فرد وحشی، دور از جامعه صاحب چیزی باشد. اما این تصاحب یک رابطه‌ی حقوقی نیست.»

در این جا مارکس بر آن است که تصاحب، تملک و مقوله‌هایی از این دست بیانگر نوع ارتباط فرد با افراد دیگر است. یک فرد دورافتاده از جامعه ممکن است از چیزی استفاده کند، اما در مورد او نمی‌توان واژه‌ی تصاحب یا مالکیت در معنای حقوقی آن را به کار بست. زیرا این مقوله تنها هنگامی مصداق می‌یابد که ارتباط این فرد با سایر افراد در تملک شئی، یا سلب حق استفاده و یا مشروط کردن آن برای دیگری مطرح شود. برخی از مارکسیست‌ها یا منتقدان غیرمارکسیست چنین انگاشته‌اند که تعریف مارکس از مالکیت صرفاً یک تعریف حقوقی است. مثلاً به‌زعم پلخائف مالکیت از نظر مارکس عبارت است از بیان حقوقی مناسبات تولید اجتماعی. از منتقدان غیرمارکسیست، جان پلامناتس بر این باور است که مارکس مالکیت را صرفاً یک رابطه‌ی حقوقی می‌داند.

برای فهم درست دیدگاه مارکس باید توجه داشته باشیم که او در کدام سنت فکری بالیده است. در آلمان از زمان فتوحات ناپلئون از ۱۸۰۶ به بعد میان حقوقدانان بحثی جریان داشت. برخی از حقوق ژرمنی دفاع می کردند و عده ای از حقوق رومی. یکی از مدافعان حقوق رومی، فردریش کارل فون ساوینی، در دانشکده ی حقوق برلین استاد مارکس بود. ساوینی از جمله کسانی بود که تصاحب و مالکیت را از هم جدا می کرد. هگل نیز چنین باوری داشت و مارکس هم از این نظر پیروی می کرد. مارکس مالکیت را در دو سطح تعریف می کند: سطح اقتصادی و سطح حقوقی.

در سطح اقتصادی، مالکیت عبارت است از اختیارات یا کنترل فرد یا گروهی از افراد بر وسیله ی تولید، روند و محصولات تولید، ولو آن که مالکیت هنوز شکل حقوقی پیدا نکرده باشد. مالکیت در سطح مناسبات تولید را اصطلاحاً مالکیت اقتصادی، و در سطح روابط حقوقی را اصطلاحاً مالکیت حقوقی می نامند. پس مارکس در دو سطح مالکیت را صورت بندی می کند: یک، در سطح اقتصادی که در واقع همان تصاحب است؛ و دوم، در سطح حقوقی که مالکیت نامیده می شود. این سخن نتایج سیاسی مهمی دربردارد. مثلاً وقتی می گوئیم سوسیالیسم عبارت است از تبدیل مالکیت خصوصی به مالکیت اجتماعی، منظور این است که این تغییر و تحول نه صرفاً گستره ی حقوقی، بلکه می بایست کنترل خود مولدین بر وسایل و روند تولید را نیز دربرگیرد.

اکنون به صفحه ی ۲۹ می رسیم:

«از سوی دیگر می‌توان گفت شکل‌های بسیار توسعه‌یافته اما در عین حال از نظر تاریخی عقب‌مانده‌ای از جامعه، مانند پرو، وجود دارند که در آن‌ها عالی‌ترین مقولات اقتصادی، مثلاً تعاونی، تقسیم کار پیشرفته و غیره را می‌توان دید بی‌آن که حتی کم‌ترین نشانی از هیچ نوع رابطه‌ی پولی وجود داشته باشد.»

در این جمله ظاهراً ابهامی وجود دارد. مارکس می‌گوید در جامعه‌ای مانند پرو شکل‌های بسیار توسعه‌یافته‌ای وجود دارد که در عین حال از نظر تاریخی عقب‌مانده است. توسعه‌یافتگی و عقب‌افتادگی توأمان در چنین جامعه‌ای به چه معناست؟ برای رفع این ابهام می‌بایست به مأخذ مارکس در مورد پرو مراجعه کنیم. در زمان مارکس منبع اصلی در مورد پرو اثری بود از ویلیام پرسکوت (William Hickling Prescott) با عنوان “History of the conquest of Peru, ۱۸۵۰”. پرسکوت از جامعه‌ی پرو چنین تصویری ارائه می‌دهد: جامعه‌ای واجد ساختار قبیله‌ای که از خانواده‌هایی تشکیل شده که مجموعاً یک قبیله را تشکیل می‌دهند. تولید این جامعه عمدتاً کشاورزی است. خانواده‌ها به‌طور مستقل کشت می‌کنند و بخش اعظم معیشت‌شان را خودشان تأمین می‌کنند. غیر از تولیدات کشاورزی، تولیدات معدنی و کار دستی نیز وجود دارد. این فعالیت‌ها، با نوعی تقسیم کار گسترده همراه است که با برنامه‌ریزی و کنترل دولت صورت می‌پذیرد. پس در کنار کار خصوصی انجام شده در خانواده‌ها برای تأمین معاش، نوعی کار وسیع و دسته‌جمعی همراه با تقسیم

کار گسترده نیز زیر کنترل دولت در معادن و کارگاههای کار دستی انجام می شود. یک دیوان سالاری وسیع دولتی این تقسیم کار را کنترل می کند. از منظر تقسیم کار و برنامه ریزی وسیع برای کل جامعه می توان جامعه ی پرو را جامعه ای پیشرفته دانست. عقب ماندگی این جامعه بدان سبب است که این تقسیم کار زیر نظر یک قدرت دیوان سالار مستبد عمل می کند و این شکل از تقسیم کار مانع از شکل گیری مبادله می شود. در جامعه ی پرو، مبادله و وسایل مبادله رشد یافته نیستند. تکنیک تولید در سطح بسیار پایین است و انگیزه ی افراد برای بالا بردن سطح تولید ناچیز است. چرا که سازمان دهی کار از سوی یک نیروی مستبد و مستقل از اراده ی آنها جریان دارد و بر آنها تحمیل می شود. پس به لحاظ گسترش تقسیم کار اجتماعی و سازمان دهی تولید، پرو جامعه ای پیشرفته است. اما به لحاظ انگیزه ی کار، گسترش مبادله و سطح فنی تولید این جامعه عقب افتاده است.

در قسمت بعد مارکس اشاره می کند که در جامعه های پیشا سرمایه داری مبادله و پول کم تر رشد یافته است و تولید برای مصرف و مبادله های پایایی سلطه دارد. البته در این میان استثنائاتی هم مشاهده می شود مثلاً جامعه های تاجر پیشه ای مثل یهودی ها یا فنیقی ها که همواره در حال مهاجرت اند، در حاشیه ی جامعه های دیگر زندگی می کنند و به تجارت مشغول اند. آنها کار وساطت میان جامعه های دیگر را برعهده دارند. او می افزاید که در یونان و روم نیز پول بسیار رواج داشت منتها در مراحل انحلال و زوال این جوامع. در مرحله ی پیش از انحلال، بخش اعظم تولید در این جوامع به وسیله ی بردگان انجام می گرفت و مبادله کاملاً جنبه ی فرعی داشت.

مارکس شرح می‌دهد که در یونان و روم نظام پولی به‌طور کلی در ارتش رشد کرد. در ارتش هم کار مزدی، هم مبادله و هم شکل‌هایی از سرمایه و تولید ماشینی وجود داشت. این سخن مارکس در پژوهش‌های بعدی در خصوص این جوامع تأیید شده است (تحقیقات فینلی (Moses Finley ۱۹۷۷). و تحقیقات یوان گارلان (Yvan Garlan. ۱۹۸۹). پس چنان‌که گفتیم پول و مبادله تنها در دوران انحلال یونان و روم توسعه یافت و همین توسعه، انحلال این جوامع را تسریع کرد. زیرا مبادله‌ی پولی به تضعیف روابط غیرپولی و غیرمبادله‌ای که این جوامع بر آن استوار بودند انجامید. در ابتدای صفحه‌ی ۳۰ می‌خوانیم: «کار مقوله‌ی بسیار ساده‌ای به نظر می‌رسد. فکر کار به‌طور کلی - بی‌هیچ شرح و تفصیلی - نیز بسیار کهن است. با این همه **کار** از نظر اقتصادی، با همه‌ی سادگی‌اش، مقوله‌ی جدیدی است هم‌چنان‌که مناسبات ایجادکننده‌ی این تجرید ساده نیز مقولات جدیدی هستند. مثلاً نظام پولی هنوز هم ثروت را به صورت کاملاً مادی و به‌مثابه‌ی یک چیز خارجی در پول می‌بیند. در مقایسه با این دیدگاه، نظام تجاری یا کارخانه‌ای [مانوفاکتور] را باید گامی عظیم به جلو دانست چراکه این نظام منبع ثروت را نه در خود شی‌بل در فعالیت بشری - یعنی فعالیت تجاری و کارخانه‌ای - می‌دید گرچه این فعالیت را هم‌چنان تنگ‌نظرانه فعالیتی برای پول درآوردن تصور می‌کرد. به‌عکس این نظام، نظام فیزیوکرات‌ها نوع معینی از کار - کشاورزی - را خالق ثروت

می‌دانست و عقیده داشت که شیئی [یعنی محصول] فقط وسیله‌ای برای پول درآوردن نیست بل فرآورده و نتیجه کلی کار است. با این همه، به دلیل خصلت یک سویه فعالیت [تولیدی] در این دوره [مفهوم] فرآورده [یعنی محصول کار] هنوز حالتی طبیعی داشت و در حکم فرآورده کشاورزی، فرآورده اعلای زمین تصور می‌شد.»

مارکس به دیدگاه چهار مکتب اقتصادی درباره مقوله‌ی کار اشاره می‌کند: نظام پولی، نظام تجاری یا کارخانه‌ای، فیزیوکرات‌ها و در نهایت آدام اسمیت. بیان مارکس در این جا تاندازه‌ای مبهم است، منظور مارکس از نظام پولی و همچنین نظام تجاری - کارگاهی مرکانتیلیست‌ها است. دوره‌ی مرکانتیلیست‌ها دوره‌ی سلطه‌ی سرمایه‌ی تجاری بود و هنوز سرمایه‌ی صنعتی شکل نگرفته بود. معیار ثروت فلزهای گران‌بها بود و باور رایج این بود که هر کشوری که فلزهای گران‌بهای بیش‌تری داشته باشد از ثروت و قدرت بیش‌تری برخوردار است. راه به دست آوردن این فلزهای گران‌بها نیز تجارت خارجی بود. پس دید رایج در نظام پولی، اهمیت طلا و نقره و گردآوری آن در داخل هر کشور است.

بخش دوم که مارکس با عنوان نظام تجاری یا کارگاهی از آن یاد می‌کند باعث بروز سوء تفاهم‌هایی شده و برخی بر این نظر اند که منظور مارکس از این دوره، آغاز سرمایه‌ی صنعتی است. اما مراد او در این جا بیش‌تر مرکانتیلیست‌های متأخر است. اینان به این نتیجه رسیده بودند که برای جذب بهتر فلزهای گران‌بها به داخل بهتر است تولید کالاهای لوکس و کالاهایی که در تجارت خارجی به خوبی به فروش می‌رسند را افزایش دهند. در واقع

از تجارت به سمت تولید آمده بودند ولی هنوز دورهی سرمایهی صنعتی شروع نشده بود و مرکانتیلیسم غالب بود (دورهی مرکانتیلیست‌ها از قرن ۱۶ شروع می‌شود تا اواسط قرن ۱۸). مرکانتیلیست‌های متأخر به زعم مارکس دریافته بودند که منبع ثروت در شیئی نیست بلکه در فعالیت بشری است. ولی هنوز سر این فعالیت به شیئی وصل بود، یعنی به فلز گران‌بها. فیزیوکرات‌ها به کار کشاورزی و گسترش کشاورزی در سرمایهداری بها می‌دادند. به‌خصوص در فرانسه سرمایهداری در کشاورزی رشد کرده بود و آن‌ها سعی می‌کردند با گسترش کشاورزی به رقابت با انگلستان بپردازند. آن‌ها به این نتیجه رسیده بودند که یک شکل از کار انسانی یعنی کشاورزی منبع ثروت است.

و بالاخره، آدام اسمیت که به دورهی آغاز سرمایهداری صنعتی تعلق دارد. در یک مقایسه‌ی اجمالی می‌توان دید که نگاه نخست منشأ ثروت را در پول/فلزهای گران‌بها می‌بیند. دومین نگاه، منشأ ثروت را در تولید کارگاهی می‌بیند، اما هدف هم‌چنان به دست آوردن فلز گران‌بهاست. سومین دید، منشأ ثروت را در کار کشاورزی می‌بیند. حال نکته‌ی جالب آن است که آدام اسمیت گام مهمی به پیش می‌گذارد و کار انسانی را به‌طور کلی، نه این یا آن شکل مشخص کار، بلکه کار انسانی به‌طور عام را منشأ ثروت معرفی می‌کند.

پس آدام اسمیت توانست کار به‌طور عام را تجرید و به‌عنوان منشأ ثروت معرفی کند. اما مسئله این جاست که آدام اسمیت چه‌گونه به این تجرید رسید؟ آیا این تجرید صرفاً یک فرایندی ذهنی بود یعنی فکر اسمیت چنان

پیشرفت کرده بود که توانست به چنین تجریدی دست یابد؟ پاسخ مارکس به این پرسش این است که زمینه‌ی اجتماعی و شکل مشخص تولید به حدی رشد یافته بود که زمینه‌ی چنین تجریدی را فراهم ساخته بود. در این باره مارکس به دو دسته از تغییرات اشاره می‌کند:

۱- گردش: در جامعه‌ی سرمایه‌داری در زمینه‌ی گردش تغییراتی به‌وقوع پیوسته بود که به‌واسطه‌ی آن دریافت کار مجرد میسر می‌شد. کارهای مختلف بشری در بازار مقابل هم قرار می‌گرفتند و با هم مبادله می‌شدند. این تقابل کارها در فرایند گردش و مبادله‌ی آن‌ها با یکدیگر امکان برابر نهادن کارهای مختلف را فراهم کرد.

۲- تولید: در این عرصه نیز تغییراتی رخ داده بود. از جمله این که در جامعه‌ی سرمایه‌داری برخلاف دوره‌ی فئودالیسم که در آن افراد با شکل مشخصی از کار عجين شده بودند؛ ماشین‌آلات، مهارت‌ها و ویژگی‌های کار را از بین برده و آن را به کار ساده و قابل جای‌گزینی تبدیل کرده بود. در دوره‌های قبلی برای انجام یک کار خاص به چندین سال کارآموزی و شاگردی نیاز بود، اما در دوره‌ی سرمایه‌داری، ماشینیسیم به‌طور نسبی انعطاف‌پذیری کار و تحرک آن را از رشته‌ای به رشته‌ی دیگر به مراتب آسان‌تر می‌کند. به‌زعم مارکس در چنین جامعه‌ای تحرک و انتقال کار از رشته‌ای به رشته‌ی دیگر و «بی‌تفاوتی نسبت به انواع خاص کار» زمینه‌ی دریافت کار عام و مجرد را فراهم می‌کند.

به نظر مارکس بی‌تفاوتی نسبت به انواع خاص کار از قبل در روسیه و آمریکا وجود داشت. ولی او این پدیده را در ایالات متحده مثبت و در

روسیه منفی ارزیابی می‌کند. برای رفع ابهام از این نظر مارکس باید به منبع مورد استفاده‌ی او مراجعه کرد، یعنی اثر اگوست فون هاوکست هاوزن درباره‌ی روسیه

August von Haxthausen, studien über der innern)
Zustände, das Volksleben und insbesondere die
(Ländlichen Einrichtungen Russlands ۱۸۴۷

به باور هاوزن تعداد زیادی از مهاجران در آمریکا می‌توانستند با آباد کردن و قابل کشت کردن زمین مالک آن شوند. مهاجران نه تنها کار کشاورزی بلکه کارهای زیاد دیگری همچون آهن‌گری، نجاری و غیره را خود انجام می‌دادند. در روسیه ما همین پدیده را در کمون‌ها می‌بینیم. در آن جا دهقانان علاوه بر پرداختن به کار کشت؛ آهن‌گری، نجاری و غیره را نیز خود انجام می‌دهند. اما این که چرا این پدیده در آمریکا مثبت و در روسیه منفی ارزیابی می‌شود ناشی از آن است که به زعم مارکس مهاجران در آمریکا افراد خودمختار و آزادی بودند که به میل خود دست به این کار می‌زدند ولی در روسیه انجام کارهای مختلف زیر سلطه‌ی اربابان انجام می‌گرفت. موضوع اصلی صفحه‌های ۳۴ و ۳۳ سلطه‌ی یک شیوه‌ی تولید بر شکل‌های دیگر تولید است: در جامعه‌ی یونان و روم شکل اصلی تولید کشت است و مناسبات تولید از جنس مناسبات تولید برده‌داری است. تولید برای مصرف است و نه برای مبادله. این شکل از تولید مهر خود را بر تمامی جنبه‌های دیگر جامعه می‌زند. در این جامعه کشت و جنگ مهم‌ترین کارها به حساب

می‌آیند و کارِ دستی و تجارت در درجه‌ی دوم اهمیت قرار دارند که مختص برده‌هاست و اشراف و سناتورها از انجام آن اجتناب می‌ورزند. از مرحله‌ی امپراتوری سزار به بعد اشرافیت نظامی هم به‌طور غیرمستقیم به انجام این کارها می‌پردازد، به‌عبارتی برده‌های آزادشده را به این کارها می‌گمارد و درآمد حاصل از آن را کسب می‌کند. مهم‌ترین مشاغل در دست سناتورها باقی می‌ماند و آن‌ها هیچ‌گاه به مشاغل صنعت و تجارت وارد نمی‌شوند. در اواخر دوره‌ی برده‌داری سایر گروه‌های اجتماعی نیز به‌تدریج وارد این مشاغل می‌شوند ولی در این هنگام دیگر این جامعه در حال انحلال و شکل مسلط در حال تضعیف و فروپاشی است.

در دوره‌ی فئودالی هم با مالکیت زمین و تولید برای مصرف روبه‌روایم. تولید بر اساس کار دهقانان وابسته به اربابان جریان دارد. کارِ دستی و تجارت در شهرها انجام می‌گیرد اما تحت کنترل و سلطه‌ی صنف‌ها. تعداد کارگاه‌ها، و تعداد کارکنان در هر شاخه از تولید، همچنین مواد خام و محصولات تماماً از سوی صنف کنترل می‌شود و در واقع تولید متناسب با نیازهای جامعه تنظیم شده است و با نوسان‌های بازار بالا و پایین نمی‌رود.

در جامعه‌ی سرمایه‌داری این مناسبات از هم می‌گسلد و تولید اساساً به منظور مبادله انجام می‌شود. هر واحدی محصول خود را به شکل کالا به بازار عرضه می‌کند. ورودی و خروجی هر واحد تولیدی کالا است و مبادله واسطه‌ای است که میان تولید و مصرف قرار می‌گیرد. در جامعه‌های پیشین^۲ تولید و مصرف از حیث اجتماعی مستقیماً با هم پیوند داشتند. در جامعه‌ی سرمایه‌داری این پیوند گسسته می‌شود و یک حلقه‌ی واسط میان آن‌ها قرار

می‌گیرد. این حلقه‌ی واسطه، بازار یا مبادله است. پس در این فضا تولید اساساً برای مبادله صورت می‌گیرد. با گسترش و تفوق تولید سرمایه‌داری، مالکیت ارضی نیز تابعی از سرمایه می‌شود؛ زیرا بهره‌ی ارضی خود بخشی از ارزش اضافی است. هم از این‌روست که مارکس زمانی می‌تواند رانت زمین را توضیح دهد که ارزش اضافه را توضیح داده باشد. بدین‌سان تولید سرمایه‌داری مُهر و نشان خود را بر شکل‌های دیگر تولید می‌زند.

روش منطقی یا روش تاریخی - منطقی

در بند آخر صفحه‌ی ۳۴ می‌خوانیم:

«پس بررسی مقوله‌های اقتصادی به ترتیبی که از لحاظ تاریخی یکی بعد از دیگری تعیین‌کننده بوده‌اند غیرعلمی و نادرست است. توالی آن‌ها بیش‌تر از طریق رابطه‌ای که در جامعه‌ی مدرن بورژوایی با یک‌دیگر دارند تعیین می‌شود. این درست عکس آن چیزی است که از روال طبیعی آن‌ها برمی‌آید و یا بر توالی تحول تاریخی آن‌ها منطبق است. رابطه‌ی مقوله‌های اقتصادی در شکل‌های متفاوت اجتماعی به سیاق نظم تاریخی نیست. و بدتر از آن، با آن‌چه که پرودون در تصور مبهم و آشفته‌اش از حرکت تاریخی می‌پندارد، یعنی با توالی این مقوله‌ها «در ایده» نیز ربطی ندارد. برعکس، هدف نظم و مفصل‌بندی مقوله‌های اقتصادی در جامعه‌ی مدرن بورژوایی است.»

در این بند بحث مهمی مطرح می‌شود. پیش از این به موضوع حرکت از مجرد به مشخص اشاره کردیم. این حرکت در واقع مجموعه‌ای است از

مقوله‌های اقتصادی با نظم و توالی معین و در پی یکدیگر. اکنون این پرسش مطرح می‌شود که این حرکت و ترتیب مقوله‌ها منطقی است یا تاریخی، و یا وحدتی از منطقی و تاریخی؟ در پاسخ به این پرسش دو دیدگاه وجود دارد:

الف) دیدگاه منطقی - تاریخی: این نظری است که انگلس مطرح می‌کرد. لنین و مندل نیز به آن باور داشتند. و در واقع بخش اعظم مارکسیست‌های انترناسیونال دوم و سوم نیز از آن پیروی می‌کردند. در مقاله‌ی انگلس در **داس فولک** شماره‌ی ۱۶ در اوت ۱۸۵۹ در این مورد چنین می‌خوانیم:

«از این رو تنها روش مناسب همان روش منطقی بود. این روش نیز در حقیقت چیزی نیست جز همان روش تاریخی. منتها عاری از قالب تاریخی و انحراف از حوادث تاریخی اتفاق افتاده. نقطه‌ی شروع این تاریخ نیز می‌بایست نقطه‌ی شروع رشته‌ی افکار ما باشد و پیشروی بیش‌تر آن همانا بازتاب انتزاعی و شکل نامتعارف مسیر تاریخی خواهد بود.»

همان‌طور که مشهود است انگلس روش تاریخی و روش منطقی را در وحدت با یک‌دیگر می‌بیند. منتها با حذف جنبه‌های تصادفی و اتفاقی تاریخ. لذا شروع حرکت ما باید مقوله‌ای باشد که هم از نظر منطقی ساده‌ترین و عام‌ترین مقوله باشد و هم از نظر تاریخی قدیمی‌ترین مقوله.

ب) دیدگاه منطقی: طبق این دیدگاه مقوله‌های اقتصادی نظیر کالا، پول، سرمایه، نیروی کار و غیره به‌طور منطقی از هم استنتاج می‌شوند و ترتیب و توالی مقوله‌ها صرفاً یک توالی منطقی است. مراد از توالی منطقی نه منطق صوری است نه منطق کانتی یا هگلی؛ هرچند از قواعد و اصول آن‌ها می‌توان

استفاده کرد. این منطقی، منطقی نیست که صرفاً از مغز مارکس تراوش کرده باشد، بلکه خاستگاه آن بیش از هر چیز ساختار و سیستم سرمایه‌داری است؛ یعنی خودِ مناسبات و روابط درون جامعه‌ی سرمایه‌داری است که مقوله‌ها، حرکت و ترتیب آن‌ها را تعیین می‌کند. مثلاً ارزش به سه شکل کالا، پول و سرمایه ظاهر می‌شود؛ مارکس از مقوله‌ی کالا، یعنی ساده‌ترین شکل ارزش آغاز می‌کند و از آن شکل پول را استنتاج می‌کند و سپس از شکل پول شکل سرمایه را. در برخی موارد روال منطقی حتی خلاف و برعکس روال تاریخی است. مثلاً مالکیت زمین تاریخاً مقدم بر سرمایه است ولی در تحلیل ساختار سرمایه‌داری، سرمایه پیش از مالکیت زمین مورد بررسی قرار می‌گیرد. یا مثلاً شکل‌های سرمایه‌ی تجاری و ربایی به لحاظ تاریخی قبل از سرمایه‌ی صنعتی قرار دارند اما در داخل نظام سرمایه‌داری ابتدا باید سرمایه‌ی صنعتی و ارزش اضافی تولید شده را مورد تحلیل قرار داد و سپس توزیع ارزش اضافی بین سرمایه‌ی تجاری و بانکی را.

مارکس در فراز یادشده به پرودون نیز اشاره می‌کند. پرودون مقوله‌هایی چون تقسیم کار، ماشینیسیم، رقابت، انحصار، مالکیت و اجاره‌ی زمین را طرح می‌کند. مارکس در **فقر فلسفه** محتوا، حرکت و ترتیب مقوله‌ها به روایت پرودونی را مورد انتقاد قرار می‌دهد. پرودون پیرو روش منطقی – تاریخی است. به‌زعم مارکس محتوا، ارتباط و توالی مقوله‌های اقتصادی تابع ساختار سرمایه‌داری است نه تقدم و تاخر آن‌ها در جریان تحول تاریخی.

برنامه‌ی پژوهشی مارکس

پیش از پرداختن به خود کتاب **سرمایه**، بهتر است اجمالاً نکاتی را در مورد برنامه‌ی پژوهشی مارکس مطرح کنیم. مارکس در سپتامبر ۱۸۵۷ از تحقیقاتی که قصد انجام‌شان را داشت طرحی ارائه کرد. این طرح شامل شش کتاب می‌شد:

۱. سرمایه

۲. مالکیت ارضی

۳. کار مزدی

۴. دولت

۵. تجارت خارجی

۶. بازار جهانی و بحران

این طرح تا آوریل ۱۸۶۸ طبق مطالعات روسدولسکی ۱۴ مرتبه عوض شد و طرح نهایی آن چیزی است که سه جلد **سرمایه** در قالب آن تنظیم شده است. جلد اول در حیات خود مارکس و جلد‌های ۲ و ۳ بعد از مرگ او توسط انگلس منتشر شد. پرسیدنی است که رابطه‌ی طرح اولیه با طرح نهایی چیست؟ در این باره سه نظر وجود دارد:

دیدگاه اول نظر کائوتسکی است که پس از او هنریک گروسمن در سال ۱۹۲۹ آن را با دلایل و مدارک بیش‌تری مطرح کرد. در سال ۱۹۷۴ کایت تریب (Keith Tribe) مجدداً این نظر را با اسناد و مدارک نویافته‌ای مورد تأیید قرار داد. مطابق این نظر، مارکس کتاب اول یعنی سرمایه را در

سه جلد نوشت، و از بقیه‌ی پروژه‌ی خود به علت بیماری و کمبود وقت صرف نظر کرد.

دیدگاه دوم متعلق به روسدولسکی است. به زعم او طرح نهایی، یعنی کتاب **سرمایه**، بخش‌هایی از طرح اولیه را در خود ادغام کرده است و بخش‌هایی دیگر صرفاً به شکل طرح باقی مانده است. (بنابر نمودار صفحه‌ی ۹۵ در اثر روسدولسکی) کتاب مالکیت ارضی، یعنی کتاب دوم، در فصل رانت زمین در جلد سوم کتاب **سرمایه**؛ و کتاب سوم یعنی کار مزدی به فصل دستمزد در جلد اول **سرمایه** بدل شده است. یعنی مارکس طی مطالعه و تنظیم کتاب **سرمایه** به این نتیجه رسید که این مباحث را نه در قالب کتابی مجزا، بلکه به شکل فصل‌هایی از کتاب **سرمایه** به نگارش در آورد. پس سه جلد امروزی **سرمایه**، ادغامی است از جلد‌های اول، دوم، و سوم از طرح شش جلدی. اما عمر مارکس کفاف نداد که کتاب چهارم، پنجم و ششم را به پایان برساند.

بنا بر نظر مک‌للان و ماکسیمیلیان روبل نیز کتاب سه جلدی سرمایه همان جلد اول از طرح شش جلدی است. مارکس هیچ‌گاه از ادامه‌ی تحقیقات و برنامه‌ی شش جلدی خود صرف نظر نکرد و تا پایان عمر قصد داشت آن‌ها را به انجام برساند که اجل مهلتش نداد. در آثار او به تداوم کار و نگارش کتاب‌های دیگر اشاره شده است و از فحوای کلام او چنین برمی آید که او قصد داشته بعدها این مباحث را در کتاب‌های مجزا مفصلاً ادامه دهد. به زعم مک‌للان و روبل ما در کتاب **سرمایه** نظریه‌ای کامل در باب بحران

نمی‌یابیم، از آن‌رو که مارکس در نظر داشته بحران را در جلد ششم و پس از بحث بازار جهانی شرح و بسط دهد.

خوانش‌های گوناگون از سرمایه

پس از این بحث مختصر، به مهم‌ترین قرائت‌های صورت گرفته از کتاب سرمایه اشاره می‌کنیم:

۱ - **سرمایه** همچون اثری فاقد یک نظم ارگانیك: بسیاری از غیرمارکسیست‌ها و برخی از مارکسیست‌ها در مورد **سرمایه** بر این باور اند که کتاب سرمایه مجموعه‌ای است از تحلیل‌های اقتصادی و اطلاعات تاریخی درباره سرمایه‌داری، و هیچ نظم واحد و ارتباط ضروری میان فصل‌های گوناگون آن وجود ندارد. ای. پی تامپسون یا دانیل لیتل در مقاله‌ی **جایگاه علمی سرمایه‌ی مارکس** از این دیدگاه دفاع می‌کنند.

۲- **سرمایه** به‌عنوان یک نظریه‌ی ضرورت طبیعی: این نظر را اسکات مایکل در کتاب **ذات‌گرایی در تفکر کارل مارکس** مطرح کرده است و می‌توان آن را نوعی مارکسیسم ارسطویی تلقی کرد که بر ارتباط میان مارکس و ارسطو تأکید می‌کند. **سرمایه** حرکتی است از یک حالت اولیه که توانایی‌ها و استعدادهایی را در خود نهفته دارد و در سیر زمان این استعدادها از قوه به فعل در می‌آیند، و ظهور و تکامل پیدا می‌کنند. مثل دانه‌ای که استعداد بدل شدن به درخت را دارد و پس از طی یک فرآیند به درخت تبدیل می‌شود. مارکس نیز یک حالت اولیه یعنی مناسبات کالایی و مبادله را در نظر می‌گیرد و در طول تاریخ، تکامل و فعلیت بافتن

استعدادها، توان‌ها و نیروهای نهفته در این حالت اولیه را تا تبدیل شدنش به جامعه‌ی سرمایه‌داری پی می‌گیرد.

۳- **سرمایه** همچون یک نظریه‌ی پراتیک مادی - اجتماعی: این نظر را **و. آ. ساجتینگ** در کتاب **مارکس و فلسفه** طرح کرد. بنا بر این دیدگاه استفاده‌های مارکس از هگل و مقوله‌های هگلی فرعی است و با ذات و بنیاد اساسی کار او پیوند محکمی ندارد. این مقوله‌ها تنها برای زیبایی و عبارت‌پردازی در ارائه‌ی مطلب مورد استفاده قرار گرفته‌اند و جزئی از منطق اصلی اثر محسوب نمی‌شوند. منطق اصلی حاکم بر کتاب **سرمایه** پراتیک‌های مادی و اجتماعی انسان‌هاست. مثلاً این که چه گونه انسان‌ها طی پراتیک اجتماعی - مادی‌شان کالاها را مبادله می‌کنند و در طی این پراتیک به پول و سرمایه می‌رسند. در این رویکرد مقوله‌ها در واقع تبلور پراتیک اجتماعی انسان‌هاست.

۴- **سرمایه** به مثابه‌ی یک نظریه‌ی منطقی - تاریخی: این خوانش همان گونه که پیش‌تر گفته شد به وحدت تاریخی و منطقی باور دارد و به پیروی از انگلس بسیاری از مارکسیست‌ها مانند لنین، رونالد میک، سوئیزی و حتی روسدلسکی نیز بر همین روال می‌اندیشند.

۵- **سرمایه** به عنوان یک نظریه‌ی منطقی: یعنی حرکت موجود در سرمایه، حرکت از مجرد به مشخص اندیشگون، حرکتی است منطقی از سرمایه به سرمایه‌ی خاص و سرمایه‌ی منفرد. بر بستر این فرآیند کلی، مقوله‌های اقتصادی از یک‌دیگر استنتاج می‌شوند، به عنوان نمونه مقوله‌ی پول از

مقوله‌ی کالا استنتاج می‌شود و مقوله‌ی سرمایه از مقوله‌ی پول. بنیاد این حرکت نظم و ساختار جامعه‌ی سرمایه‌داری است. به بیان مارکس اساس «منطق موضوع مورد بررسی *Logik der Sache*» است، نه الزام‌های «علم منطق *Sache der Logik*». مارکس در انتقاد به پرودون یا در **یادداشت‌های حاشیهای بر آدلف واگنر** برخلاف هگل بر این نکته تأکید می‌کند که صرفاً با حرکت از مقوله‌های منطقی نمی‌توان پویش واقعیت را توضیح داد. حرکت واقعیت باید به شکل مستقل مورد بررسی قرار گیرد، اما در این بررسی می‌توان از مقوله‌ها و قواعد منطقی نیز بهره گرفت.

هگل خود در گذار از علم منطق، که قوانین اندیشه‌ی ناب را بررسی می‌کند، به واقعیت یعنی طبیعت و تاریخ با مشکلات عدیده‌ای دست به گریبان بود. بدین ترتیب تناظر یک به یک میان **علم منطق** هگل و **سرمایه‌ی مارکس** وجود ندارد، اما می‌توان گفت که مقوله‌های کتاب **سرمایه** بیش‌تر با بخش ذات **علم منطق** هگل همانندی دارند و رابطه‌ی میان ذات و پدیدار را نشان می‌دهند.

تونی اسمیت در سال ۱۹۹۰ در اثری تحت عنوان **منطق سرمایه‌ی مارکس** ساختار و توالی منطقی مقوله‌ها و مباحث هر سه مجلد کتاب **سرمایه** را مورد بررسی قرار داده است. در جدول ضمیمه طرح کلی این ساختار ارائه شده است. پایان

* همه‌ی گفتاوردها از **گروندریسه** از صفحه‌های ۲۵ تا ۳۶ جلد نخست ترجمه‌ی فارسی این اثر به همت باقر پرهام و احمد تدین است. اما در جاهایی که متن از دقت کافی برخوردار نبوده مجدداً ترجمه شده است.

بازنشر کتابخانه‌ی گرایش مارکسی